

پس از آن طیش و شادی وقت رفتن  
 پس آنکه برگ یاران ساخت نیکو  
 که: یکروزه جمال هر کسیرا  
 بیازرگان پسر در روز دیگر  
 نما قوتی بتدبیرت مهیا  
 ترا مهمان عظیم و کفایت  
 بزم شهر پس از جا بجنبید  
 بسی از اهل شهر آجای بودند  
 ولیکن زین جماعت از زن و مرد  
 توقف در خریدش می نمودند  
 ولی او جمله را برخود غلا(۱) کرد  
 همانروزش همه بفروخت خشنود  
 نمود اسباب یارانرا مهیا  
 چو حاصل اینچنین برداشت ز آن کشت  
 که یکروزه خردرا حاصل اینست  
 چو روز دیگر آمد خور نمایان  
 که امروز از تو کاری باید آید  
 ملكزاده توکل بر خدا کرد  
 قضا را مرده بد سلطان در آنروز

صلت پانصد درم دریافت ز آن زن  
 بشت این نکته بر دروازه هم او  
 بود پانصد درم قیمت بدینا  
 همه گفتند برخیز ای برادر  
 یکی قوت خوش و شایسته ما  
 همی تدبیر و تصمیم و درایت  
 بساحل پرنفائس کشتی ای دید  
 که کالاهاش قیمت می نمودند  
 کسی رو بر خرید آن نمیگرد  
 که در ظاهر گرانش دیده بودند  
 در بسته بدین ترتیب وا کرد  
 هزار آمد درم او را بکف سود  
 همه گشتند در عیشی مهنا  
 بدان دروازه خود اینگونه بنوشت  
 هزار آید درم بی رنج در دست  
 چنین گفتند با شهزاده یاران  
 ترا از این توکل سود باید  
 بسوی شهر آنکه روی آورد  
 همه مردم بدندی در غم و سوز

۱ - یعنی تمام مال را بقیمت گران برخود اختصاص داد. و غلا اصلا

بمعنی گرانی میباشد و این لغت هیناً از کتاب کلیله و دمنه نقل شده است و منظور اصلی (چنانکه در نسخه عربی نیز چنین است) آن میباشد که بنسبه تمام مال را خرید و (در بیت بعد) بنقد فروخت

بماتم رفته زاری مینمودند  
 که مرده شاه در آنروز ناگاه  
 که دریابد نکو حال عباد او  
 چو دیگر اهل آنجا غم نمیخورد  
 شنید و دید از او تا سزاها  
 امیر نیک و عادل را جنازه  
 فقط شهزاده آنجا ماند تنها  
 بسی این بودش در وی اثر کرد  
 بخواریش درون حبس برد او

✽

بزرگان نکو پیمان آن شهر  
 که فکری نیک بنمایند آنان  
 برای دادن ککار امارت  
 نکو تدبیر و نیکو اصل و هشیار  
 که جاسوسی گرفتستم پریشان  
 هر آنچه در میان با او بیاورد  
 که از حالش نکو کردند آگاه  
 چنین او را پرسیدند آنان  
 همی کارت بشهر ماطرون چیست؟  
 خبر اینگونه داد از اصل خود او  
 بجز و قدرت و در علم تنها  
 قدم بنهاد در دار بقا او  
 مطیع او شدند اعیان و لشکر

بکار تعزیت مشغول بودند  
 ملکزاده چو بر آن گشت آگاه  
 قدم در کوشک شاهی نهاد او  
 ولیکن چون جزع هرگز نمیکرد  
 ز دربان رفت در حقش جفاها  
 برون بردند چون ز آنجا جنازه  
 همه رفتند و خالی گشت آنجا  
 بدو دربان دگر باره نظر کرد  
 بحق وی بس استخفاف کرد او

بدیگر روز خود اعیان آن شهر  
 همه کردند رو بر کاخ سلطان  
 برای دادن تاج صدارت  
 بمردی متقی و نیک کردار  
 بگفتا پس همان دربان بدیشان  
 گذشته روز را حالت بیان کرد  
 بفرمودند کآرندش در آنگاه  
 چو آوردند بیرونش ز زندان  
 که نیکو گو که باشی و پدر کیست  
 پسندیده جوابی داد و نیکو  
 که میبودم پدر شاه فلانجا  
 چو بیرون رفت از دار فنا او  
 برادر گشت مستولی بکشور

بزدون پس آمدم از میهنم زود  
که گرمی ماندم آنجا این زمان من

☆

در آنجا تاجرانی چند بودند  
بتصدیق سخنهاش بگفتند  
بزرگان چون چنین نیکش بدیدند  
ورا دیدند از رخسار و گفتار  
فرمودند کز او نیست بهتر  
که چون اسلاف خود نیکی نماید  
بدینسان اتفاق آن جمله کردند  
بدو دادند شمشیر امارت  
که خود اینسان کسار را تخت باید  
بدینسان کشوری در دستش افتاد  
درخت آن توکل را بدینسان

☆

بنا بر رسم آن کشور بناچار  
که کرده گرد شهر و خود نماید  
چو بر دروازه کشور رسید او  
بر آن نیکو نظر کرد و فرمود  
که عقل و اجتهاد و روی زیبا  
که تقدیرش همی همراه آید  
بیامد پس بکاخ آن راد خوشبخت  
همان یاران همزمان را خواند

نگردم دشمنی و جنگی سود  
میانان جنگ میشد چون دو دشمن

که اظهار شناسائی نمودند  
نه چیزی از بزرگیش نهفتند  
چنان از خاندان او شنیدند  
بزرگ و راد و دانشمند و هشیار  
برای شاهی این ملک و لشکر  
در عدل و جوانمردی کشاید  
بدمتش کار کشور را سپردند  
بهادارش بر تاج صدارت  
بزرگای چنین را تاج شایه  
توگویی ماهی ای در شمش افتاد  
بیامد میوه ای در دست آسان

بیلی بر نشست آن نیک افکار  
نگواز طرف مردم دیده آید  
نکو بنوعته یاران بدید او  
که بنویسند در پیوسته اش زود  
دهد سود آن زمان در دار دیا  
قضای آسمان باری نماید  
بشادی بر نشست آسوده بر تخت  
مر ایشان را سخنهای نگو خواند

که چون افتد مهم باشد مشیرش  
 نکو شغلی همی بر وجه دلخواه  
 صلته داد و خلعتهای بسیار  
 چه بهتر گر روی از شهر ما خویش  
 همه مفتون دیدارت نگردند  
 فساد و فتنه ای ناگه نیاید  
 بنرمی اینچنین اسب سخن راند  
 که بهتر از منند از بهر اینکار  
 بعقل و دانش و هوش و کیاست  
 توان بگرفت تاج خسروانی  
 بددی جاهد و کوشای بسیار  
 کز آن نیکو هنر بس مفتخر بود  
 نبودی اعتمادی هیچ از پیش  
 مسلط گشت بر آسان برادر  
 نه فکر شاهیم هرگز بر بود  
 بیابد مرد نرمیها و نعمت  
 بگفتا: گفته سلطان بود راست  
 قضای آسمانی حکم فرماست  
 بداد این تاج و تخت خسروانی  
 مبادت هیچکس روز تباهی  
 بگفتش حمد و بسیارش ثنا خواند  
 شکفت داستانی آورم پیش  
 پس اینسان داستارا گفت آنگاه

نمود آن پیر خرد را خود وزیرش  
 بداد آن پیر زهر را کار آنگاه  
 بدان نیکو جمال ماه رخسار  
 هم او را گفت کای نیکوی اندیش  
 که تا زنها همه یارت نگردند  
 وزین دلدادگی شری تراید  
 سپس اعیان کشور را فراخواند  
 که بیشک از شما باشند بسیار  
 بمن راجع بهر دین سیاست  
 ولیکن با قضای آسمانی  
 مرا این همراهان در کسب و در کار  
 هر آن يك را یکی نیکو هنر بود  
 ولیکن مر مرا بر دانش خویش  
 وز آن روزیکه بر آن ملک و کشور  
 نه هرگز این مقام در نظر بود  
 گهی در عین سختیها و شدت  
 در این هنگام سیاحی پیا خاست  
 نکو گفتی و اینسان کار دنیاست  
 ترا بیشک قضای آسمانی  
 مبارک بادت این اورنگ شاهی  
 پس از او دیگری اسب سخن راند  
 هم او را گفت اجازت کردهی خویش  
 اجازت داد او را آن زمان شاه

حکایت

زمانی در همین نیکوی کشور  
 چو دالتم جهانرا بیوفایی  
 بدانستم که بیرون از حد مر  
 در آورده زیبا اهل جهان را  
 بخود گفتم که هان ای ناخردمند  
 که پیش از حدشهانرا نیست کرده  
 سراسرا اینجهان را روی و رنگست  
 بسی باشد دراز و پرخطر راه  
 تنبه نفس حاصل کرد ازین بند  
 بشد زینپس نکوکاری شعارم  
 بروزی خویش میرفتم بیازار  
 که از بهر فروش آندو مردی  
 بخود گفتم خرمشان من ز صیاد  
 که میدارد ثوابی نیک اینکار  
 بهای آندورا پرسیدم از مرد  
 قضا را بیش ازین مقدار دیگر  
 می در اینعمل ماندم مرد  
 توکل برخدا کردم سپس خویش  
 برون پس آندو را از شهر بردم  
 چو خود را فلرغ و آزاد دیدند  
 سپس خود عنذر خواهیها نمودند

بدم در خدمت مردی توانگر  
 هملش نصحت نا آشنایی  
 زبون کرده ست خود شاه و توانگر  
 نکرده رحم مرپیرو جوان را  
 مکن بر ظاهر این پیر دل بند  
 بزرگان جهان را ایست کرده  
 کنون دریاب خود را وقت تنگست  
 همانا بند عمرت سست و کوتاه  
 نمودم دل بکار آخرت بند  
 ثواب و خیر بنمودن دثارم  
 دو همدرا بدیدم بندی وزار  
 بمردم آندوتا را عرضه کردی  
 نمایم زین بلای سخت آزاد  
 مرا برگیست در راه دگردار  
 طلب بهر بهاشان دوادم کرد  
 بملك من بودی سیم یازر  
 ولی گشتم مصمم عاقبت خود  
 خریدم آندورابی هیچ تشویش  
 درون پشهای آزاد کردم  
 بیالای درختی در پریدند  
 در حمد و ثنا خوانی گشودند

هم گفتند کای نیکوی کردار  
 کنونکه دست ماعاجز از آنست  
 نمایمت یکی راهی که بیرنج  
 بزیر این شجر گنجیست شهوار  
 عجب آمد مرا گفتار ایشان  
 که چون یلغن زمین را خویش بینید  
 چسان داعی بیشت آن بینید  
 بگفتند این قضای آسمان بود  
 قضای آسمان چون نازل آید  
 هر آنچه هست کم یا بیش بینید  
 بس آسان دام صیادان بینید  
 که همچون صاعقه بر ما جهان بود  
 دو چشم ظاهر و باطن رباید

☆

زمین را آنزمان بشکافتم من  
 کنون آن سیم و زر باشد بخانه  
 ملک گفتا که تخمی را فشادی  
 هم مال تو اینمالست بیشک  
 همان گنج سکو را یافتم من  
 فرمات بیارم هر خزانه  
 بنیکی ربیع آنرا هم ستادی  
 ترا فرخنده اقبالست بیشک

\*\*\*

بر همن چون سخنها را چنین گفت  
 پرسیدش سؤالی بیش ازین رای  
 بر همن گفت پاسخ های سلطان  
 مکتون امید دارم که همیشه  
 در کان سخن را اینچنین سفت  
 لکو آرام و خامش ماند بر جای  
 بنیکی داده شد در حد امکان  
 چو بیند پندها بر وجه دلخواه  
 بفرموده آن پادشاه را بنیکی کار بندد  
 و را حقیق و خرد معلوم نمود  
 بنامه نام او باقی بدوران

۸۰۰۰

جهان ميباد همواره بکامت دهد زينت جهانرا ذکر نامت

## پایان

\*\*\*\*\*

در اینجا قریب دو صفحه دیگر شامل مدح و ثنای پادشاه و دعای بر او ذکر محاسن و عظمت و بینظیری کتاب کلیله و دمنه و ترجمه آن میباشد که اینجانب آن دو صفحه را نیز برشته نظم کشیدم ولی بعد از نوشتن آنها در این کتاب خودداری نمودم.

## جهان بخش مہری

بنار پنج یکم خرداد ماه ۱۳۲۳ شمسی

حق چاپ محفوظ است
---------------------





